

نام اثر: وان شان دروازه

نام نویسنده: روناھی

ژانر: فانتزی

<<www.novelfor.ir>>



وات شات دروازه | روناھی کاربر رمان فور

صدای نفس نفس زدنش کنار گوشم، ترسم را بیشتر می‌کرد. چشم‌هایم را چند بار بستم و باز کردم تا شاید به تاریکی اطراف عادت کنند. با شنیدن صدایی که زیاد هم از ما دور نبود، آب دهانم را قورت دادم تا بغضم را قورت دهم. صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد. ناگهان زیر پایم خالی شد و سقوط کردم. دقیقاً نمی‌دانستم چه بلایی دارد بر سرم می‌آید، اما با خراشیده شدن بدنم به دیواره‌های یک تونل مانند، حدس می‌زدم در حال افتادن در یک چاه هستم. سعی کردم دستانم را به چیزی یا جایی بند کنم، اما نمی‌شد. این چاه بیش از حد عمیق بود!

ضربان قلبم که با وحشت به قفسه سینه ام می‌کوبید، در مغزم می‌پیچید. چشمانم را هراسان تا آخرین حد باز کرده بودم، اما تنها سهمشان تاریکی و تاریکی بود.

— پس چرا هنوز به تهش نرسی...

با فرو رفتن در یک حجم زیاد از آب، نفسم بند آمد. خودم را با دست و پا زدن بالا کشیدم و سر از آب بیرون آوردم و با تمام وجود نفس کشیدم. با نگاهی به اطرافم، تمام بدنم یکباره لرزید. آنجا یک برکه بود که در کنارش... خدایا! چگونه امکان داشت؟! تا کناره‌ی برکه شنا کردم و با همان دستان زخمی شده ام، خودم را از آب بیرون کشیدم. نگاهی به اطراف انداختم و اجازه دادم دهانم تا آخرین حد باز شود. آنجا یک جور اتاق غار مانند بود، یک جور محفظه!

نگاهم را به سقف که انداختم، نگاهم به سوراخ بزرگ بالای برکه افتاد که از آن سقوط کرده بودم.

یک باره حواسم جمع شد. چشمانم را به دروازه‌ای دوختم که چشمانم از ابتدا به آن افتاده بود. منحنی لبانم عمیق و عمیق‌تر شد، قهقهه ام در آن فضا پیچید و اکوی چند باره اش، حس خوشحالی‌ای که در وجودم پیچیده بود، بیشتر کرد.

دروازه را پیدا کرده بودم! بالاخره دروازه مرگ را پیدا کرده بودم!

اما یک باره اخم‌هایم در هم رفت. مطمئن بودم صداهایی را که در بالای ورودی و در جنگل سرخ شنیده بودم، مربوط به موجودات پلیدی بود. مطمئن بودم آن صدای نفس نفس زدن‌ها، مربوط به یک اژدها می‌شد!

هنوز هم برایم غیر قابل باور بود که پس از هفت سال دوری از سرزمینم، برای یافتن دروازه حالا این قدر اتفاقی آن را پیدا کرده‌ام؛ اما اگر آن‌ها دروازه را پیدا می‌کردند، فاجعه عظیمی

وات شات دروازه | روناھی کاربر رمان فور

رخ می داد.

نباید وقت را تلف می کردم. سرم را بالا آوردم و با قدم هایی محکم به سمت دروازه قدم برداشتم.

با اینکه برعکس سرزمین های دیگر هیچ تصویری از دروازه مرگ در طلسم نوشته ها نبود، اما یک راه ساده برای شناختش بود. دروازه برعکس بقیه دروازه ها که از جنس فلز بودند، از جنس روح بود! حقیقتا حتی به شکل دروازه هم نبود؛ بلکه یک بیضی بزرگ بود که اشکالی خاکستری رنگ که مدام در هم می پیچیدند، آن را ساخته بودند و تنها ارواح حق ورود و خروج از آن را داشتند.

وقتی هکاته، الهه ی جادو برای اولین بار چنین چیزی را گفت، برای ثانیه ای نفس کشیدن را هم فراموش کرده بودم. برای ورود به سرزمین مرگ، باید جسمم را رها می کردم و در این صورت تنها یک راه برای بازگشت به جسمم داشتم؛ اینکه الهه ی مرگ تصمیم بگیرد مرا برگرداند! آن هم قبل از غروب آفتاب و تا غروب تنها دو ساعت مانده بود.

زمانی که حتی با دانستن این حقیقت برای این ماموریت داوطلب شدم، همه مرا یک وفادار واقعی خواندند که برای نجات حاکم می روم؛ در صورتی که هیچ کس نمی دانست من پسر دوم حاکم هستم و در حقیقت به نجات پدرم می روم! او تنها کس باقی مانده برای من بود و من حتی به قیمت تکه تکه شدنم او را نجات می دادم...

تکه پوست گرگینه ای را که طلسم روی آن نوشته شده بود، بیرون آوردم و مو به مو آن را خواندم. سر تا سر محفظه دور سرم می چرخید و می چرخید، تمام اعضايم در هم می پیچید، چشمانم تار شده بودند و دست و پایم می لرزید.

یک باره ضعف شدیدی تمام بدنم را در بر گرفت و چشمانم تیره و تار شدند و افتادم. درد وحشتناکی تا مغز استخوانم نفوذ کرد، اما یک باره سبک شدم. چشمانم را باز کردم، دستی بر زمین زدم و از سر جایم بلند شدم. خواستم راه بیفتم که با دیدن یک نمونه کپی شده از خودم با چشمان باز روی زمین، شوکه شدم! نگاهی به خودم انداختم، خودم بودم؛ همان لباس ها، همان دست و پا، ولی... ولی پاهایم روی زمین نبود! نگاهی دوباره به آن جسم انداختم و متوجه شدم جسم خودم است.

تمام وجودم را لرزش خفیفی در بر گرفته بود. آن قدر شوکه بودم که وقتی برگشتم و در بیضی ورودی یک راه پله دیدم، فوری وارد آن شدم و حتی ارواح نگهبان را از یاد برده بودم.

وات شات دروازه | روناھی کاربر رمان فور

پله ها را با شتاب یکی پس از دیگری طی کردم و زمانی که به آخرین پله رسیدم، با دیدن یک کتاب نورانی بزرگ در مرکز یک تالار با سنگ های مرمر، لبخندم جان گرفت. به سمتش دویدم که با احساس حمله ی چیزی از سمت چپم، فوراً دست در کیسه ی گرد های مرگ آورم فرو بردم و مشتت به سمت فرد حمله کننده پاشیدم. با صدای خنده ی شدیدی، سرم را به سمت زنی بسیار زیبا و در لباس سفید برگرداندم. کمی چشمانم را ریز کردم و سپس با دیدن نشان الهه ی مرگ بر دو بالش، فوراً زانو زدم و تعظیم کردم. زمانی که برگشتم و موجود عجیب الخلقه را دیدم، فهمیدم که در سرزمین مرگ بر یک موجود غیرفانی گرد مرگ پاشیده ام! امان از دست گیج بازی های من!

پس منتخب تویی! آفرین! تا کنون کسی به اینجا راه نیافته بود. در ازای رسیدن چه می خواهی؟

برگرداندن صفحات کتاب زمان به هفت سال پیش!

چنین رخدادی تنها با نیتی نیک می تواند رقم بخورد. چرا این را می خواهی؟

بانو! هفت سال پیش برادرم به دستان پلیدی کشته شد و اهریمن با چهره ی برادرم به پدرم نزدیک شد و تمام سرزمین ها نابود شدند. من می خواهم سرزمین ها را نجات بدهم.

تو منتخبی و حالا این کتاب در اختیار توست! خواسته ی دیگری را نیز می دانم، اما تو خود را فدا کرده ای و راهی نیست. با این وجود راجب به آن فکر می کنم!

رو به روی خطوط طلایی کتاب بزرگ ایستادم و وردی را که هفت سال با خودم تکرار کرده بودم را زمزمه کردم. برگه های کتاب به سرعت به عقب بر می گشتند. ناگهان همه جا سیاه شد و همه چیز در هم پیچید.

آرام چشمانم را باز کردم و با دیدن سقف خانه ای که هفت سال پیش نابود شده بود، لبخندی زدم که با حس سنگینی و برگشتن به جسمم، همان جا روی همان تخت چشمانم را با لذت بستم و زمزمه کردم:

ممنونم بانو!

پایان

گرافیست: mobina..a

وات شات دروازه | روناھی کاربر رمان فور

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در سایت به آدرس www.novelfor.ir مراجعه کنید.

www.novelfor.ir